



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۳

من پاکبازِ عشقم، تخمِ غرضِ نکارم
پشت و پناهِ فقرم، پشتِ طمعِ نخارم

نی بندِ خلق باشم، نی از کسی تراشم^(۱)
مرغِ گشاده‌پایم، برگِ^(۲) قفسِ ندارم

من ابرِ ابدارم، چرخِ گهرنثارم
بر تشنگانِ خاکی آبِ حیاتِ بارم

موسی بدید آتش، آن نور بود دلخوش
من نیز نورم ای جان! گرچه ز دور نارم

شاخِ درختِ گردان، اصلِ درخت ساکن
گرچه که بی‌قرارم، در روح برقرارم

من بوالعجب جهانم، در مشّتِ گلِ نهانم
در هر شبی چو روزم، در هر خزان بهارم

با مرغِ شبِ شبم من، با مرغِ روزِ روزم
اما چو با خود آیم، زین هر دو برکنارم

آن لحظه با خود آیم کز محو بی‌خود آیم
شش‌دانگ^(۳) آن‌گهم که بیرون ز پنج و چارم^(۴)

جانِ بشر به ناحق دعویّش اختیار است
بی‌اختیار گردد در فرّ^(۵) اختیارم

آن عقلِ پره‌نر را بادی‌ست در سرِ او
آن بادِ او نماید چون باده‌ای درآرم

(۱) تراشیدن: ظاهراً به معنی کندن، جدا کردن، مجازاً گرفتن پول و مال کسی به زیرکی

(۲) برگ: قصد، نیت

(۳) شش‌دانگ: کامل و بدون نقص

(۴) چار: چهار

(۵) فرّ: شکوه و رفعت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۳

من پاکبازِ عشقم، تخمِ غرضِ نکارم
پشت و پناهِ فقرم، پشتِ طمعِ نخارم

نی بندِ خلق باشم، نی از کسی تراشم
مرغِ گشاده‌پایم، برگِ قفسِ ندارم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷

او فضولی بوده است از انقباض
کرد بر مختارِ مطلق، اعتراض

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

بیاموز از پیمبرِ کیمیایی
که هرچیت^(۶) حق دهد، می‌ده رضایی

همان لحظه درِ جنت گشاید
چو تو راضی شوی در ابتلایی^(۷)

(۶) هرچیت: هرچه تو را

(۷) ابتلا: امتحان کردن، آزمودن؛ معنی در بلا بودن نیز می‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۴

باز فرمود او که اندر هر قضا
مر مسلمان را رضا باید، رضا

حدیث

«قَالَ اللَّهُ تَعَالَى مَنْ لَمْ يَرْضَ بِقَضَائِي وَ لَمْ يَصْبِرْ
عَلَى بَلَائِي فَلْيَلْتَمِسْ رَبًّا سِوَايَ.»

«خدای متعال فرمود: هر که به قضای من رضا ندهد و
بر بلای من نشکاید، باید خدایی جز من بجوید.»

«عشق = وحدتِ مجددِ هشیاران»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۷۳

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب^(۸)
نیست جز مختار را ای پاکجیب^(۹)

اختیاری هست در ظلم و ستم
من ازین شیطان و نفس، این خواستم

اختیار اندر درونت ساکن است
تا ندید او یوسفی، کف را نخست^(۱۰)

(۸) عتاب: نکوهش

(۹) پاکجیب: نجیب، پاکدامن

(۱۰) کف را نخست: دست را زخمی نکرد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۱۹

پیشۀ اوّل کُجا از دل رود؟
مهرِ اوّل کی ز دل بیرون شود؟

در سفر گر روم بینی یا خُتَن^(۱۱)
از دلِ تو کی رود حُبُّ الوَطَن؟

حدیث

«حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الْإِيْمَانِ.»

«وطن دوستی از ایمان است.»

ما هم از مستانِ این می بوده ایم
عاشقانِ درگه وی بوده ایم

نافِ ما بر مهرِ او بُریده‌اند
عشقِ او در جانِ ما کاریده‌اند

(۱۱)

خُتَن: شهری بوده در ترکستان شرقی (ترکستان چین) و گاهی هم به تمام تر
کستان چین اطلاق می‌شد، و آن درّه‌ای بوده میان کوه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۵

چونکه بر نَطْعَش^(۱۲) جُز این بازی نبود
گفت: بازی کن، چه دانم در فزود؟

آن یکی بازی که بُد، من باختم^(۱۳)
خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می‌چشم لذّاتِ او
ماتِ اویم، ماتِ اویم، ماتِ او

چون رهاند خویشتن را ای سره
هیچ کس در شش جهت از شَشْدَرَه (۱۴)؟

جزو شش از کُلُّ شش چون وارهد؟
خاصّه که بی‌چون، مر او را کژ نهد

هر که در شش، او درونِ آتش است
اوش پَرهاند که خَلّاقِ شش است

خود اگر کفرست و گر ایمانِ او
دست‌بافِ حضرت است و آنِ او

(۱۲) نَطْع: سفره، صفحه شطرنج

(۱۳) باختم: بازی کردم.

(۱۴) شَشْدَرَه: کنایه از مبهوت و متحیر و عاجز ماندن در امور

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰۱

بگذران از جانِ ما سُوءُ الْقَضَا
وَأَمْبُرُ ما را ز إِخْوَانِ رِضا (۱۵)

(۱۵) إِخْوَانِ رِضا: برادرانی که راضی‌اند به رضای حق

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۵

باز خَر، ما را ازین نفسِ پلید
کاردش تا استخوانِ ما رسید

از چو ما بیچارگان این بندِ سخت
کی گشاید ای شه‌بی‌تاج و تخت؟

این چنین قفلِ گران را ای وُدود (۱۶)
که تواند جز که فضلِ (۱۷) تو گشود؟

ما ز خود، سویِ تو گردانیم سر
چون تویی از ما به ما نزدیکتر

(۱۶) وُدود: بسیار مهربان، دوستدار

(۱۷) فضل: بخشش، احسان، نیکویی

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۱۸

عشقِ زنده در روان و در بَصَر (۱۸)
هر دَمی باشد ز غُنچه تازه‌تر

عشقِ آن زنده گُزین (۱۹) کو باقی است
کز شرابِ جانفزایت ساقی است

(۱۸) بَصَر: دیده
(۱۹) گُزین: انتخاب کن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴

خانه را من روفتم از نیک و بد
خانه‌ام پُر است از عشقِ احد

هرچه بینم اندر او غیرِ خدا
آن من نبُود، بُود عکسِ گدا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برایِ آن دلِ پُر نور و پُر (۲۰)
هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۸۸۱

صد جَوَالِ (۲۱) زر بیاری ای غنی
حق بگوید دل بیار ای مُنَحْنی (۲۲)

گر ز تو راضی ست دل، من راضی ام
ور ز تو مُعْرِض بود، اِعراضی ام

ننگرم در تو، در آن دل بنگرم
تحفه او را آر، ای جان، بر دَرَم

(۲۱) جَوَال: کیسهٔ بزرگ از نخ ضخیم یا پارچهٔ خشن که برای حمل بار
درست می‌کردند، بارجامه

(۲۲) مُنَحْنی: خمیده، خمیده‌قامت، بیچاره و درمانده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دل تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهلِ دل برداشتی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۷۱

تو دلِ خود را چو دل پنداشتی
جُست و جویِ اهلِ دل بگذاشتی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

هزار بَدْرَه^(۲۳) زر، گر بَری به حضرتِ حق
حَقّت بگوید دل آر، اگر به ما آری

(۲۳) بَدْرَه: کیسه زر، همیان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۹

حق همی گوید: چه آوردی مرا؟
اندرین مهلت که دادم من تو را

عمر خود را در چه پایان بُرده‌یی؟
قوت و قُوت در چه فانی کرده‌یی؟

گوهرِ دیده کجا فرسوده‌یی؟
پنج حس را در کجا پالوده‌یی؟ (۲۴)

چشم و گوش و هوش و گوهرهایِ عرش
خرج کردی، چه خریدی تو ز فرش (۲۵)؟

(۲۴) پالودن: در اینجا یعنی صرف کردن

(۲۵) فرش: جای پست و پایین، در اینجا مراد دنیا است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱

هست احوالم خِلافِ همدگر
هر یکی با هم مخالف در اثر

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۹۰۶

مردمِ نَفْسِ از درونم در کمین
از همه مردم بتر (۲۶) در مکر و کین

(۲۶) بتر: بدتر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۷۵

درین خاک، درین خاک، درین مزرعۀ پاک
به جز مهر، به جز عشق دگر تخم نکاریم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۹

از خلیلِ حق بیاموز این سیر^(۲۷)
که شد او بیزار اوّل از پدر

قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۲۲

«بَلْ قَالُوا إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَىٰ أُمَّةٍ وَإِنَّا عَلَىٰ
آثَارِهِم مُّهْتَدُونَ»

«نه، می‌گویند: پدرانمان را بر آیینی یافتیم و ما
از پی آنها می‌رویم.»

قرآن کریم، سورۀ رعد (۱۳)، آیه ۱۱

«... إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا
بِأَنفُسِهِمْ...»

«... خدا چیزی را که از آن مردمی است
دگرگون نکند تا آن مردم خود دگرگون شوند...»

(۲۷) سیر: جمع سیره به معنی سنت و روش

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۹۵

این همه که مُرده و پُژمرده‌ای
ز آن بُود که تَرکِ سَرور کرده‌ای

نبریدن از گذشته مانع عظیم است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۵۷

جامِ مُباح^(۲۸) آمد، هین نوش کُن
بازرِه از غابر^(۲۹) و از ماجرا

(۲۸) مُباح: حلال، جامِ مُباح: شرابِ حلال

(۲۹) غابر: گذشته

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۴

بر گذشته حسرت آوردن خطاست
باز ناید رفته، یادِ آن هَباست^(۳۰)

(۳۰) هَبَا: مخفّف هَباء به معنی گرد و غبارِ پراکنده، در اینجا به معنی بیهوده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۰

وان غصّه که می‌گویی: آن چاره نکردم دی
هر چاره که پنداری، آن نیز غَرَر (۳۱) باشد

خود کرده شمر آن را، چه خیزد از آن سودا؟
اندر پی صد چون آن صد دامِ دگر باشد

(۳۱) غَرَر: هلاکت، فریب خوردن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۸

گرچه حکمت را به تکرار آوری
چون تو نااهلی (۳۲)، شود از تو بری (۳۳)

(۳۲) ناأهل: دارنده صفتهای ناپسند، مقابلِ اهل، فاقد شایستگی لازم

(۳۳) بری: بیزار، فراری

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۹

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
زانکه در حرص و هوا (۳۴) آغشته‌ایم

(۳۴) هوا: خواهش‌های من ذهنی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اوّل و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

«همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ
وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اول و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳

خلق را طاق و طُرْم (۳۵) عاریتیست (۳۶)
امر را طاق و طُرْم ماهیتیست (۳۷)

(۳۵) طاق و طُرْم: جلال و شکوه ظاهری

(۳۶) عاریت: قرضی

(۳۷) ماهیت: ذاتی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۰

هرکه بستاید تو را، دشنام ده
سود و سرمایه به مُفْلِس (۳۸) وام ده

(۳۸) مُفْلِس: تهی دست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۸

دید روی جز تو شد غُل (۳۹) گلو
کُل شئی ماسوی الله باطل

دیدنِ روی هر کس به جز تو زنجیری است بر گردن.
زیرا هر چیز جز خدا باطل است.

(۳۹) غُلّ: زنجیر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، بهُ سازد مرا
که زِ وَهْمِ دارم است این صد عَنَا (۴۰)

(۴۰) عَنَا: رنج

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۸

برگ بی‌برگی تو را چون برگ شد
جَانِ باقی یافتی و مرگ شد (۴۱)

(۴۱) مرگ شد: مرگ رفت؛ از مصدر شدن به معنی رفتن

«عشق = پذیرش»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳

قفلِ زَفَت (۴۲) است و، گشاینده خدا
دست در تسلیم زن واندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاح‌ها (۴۳)
این گشایش نیست جز از کبریا (۴۴)

قرآن کریم، سورۀ زمر (۳۹)، آیه ۶۳

«لَهُ مَقَالِيدُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ...»

«کلیدهای آسمانها و زمین نزد اوست...»

چون فراموش شود تدبیر خویش
یابی آن بختِ جوان از پیرِ خویش

چون فراموشِ خودی، یادت کنند
بنده گشتی، آنکه آزادت کنند

(۴۲) زَفَتْ: ستبر، بزرگ

(۴۳) مَفْتَاح: کلید

(۴۴) کَبْرِيَا: مجازاً خداوند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵

در دلش خورشید چون نوری نشاند
پیشش اختر را مقادیری نماند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۶۷

لاابالی^(۴۵) عشق باشد، نی خرد
عقل آن جوید کز آن سودی برد

تُرکتاز^(۴۶) و تن‌گداز^(۴۷) و بی‌حیا
در بلا چون سنگِ زیرِ آسیا

سخت رویی که ندارد هیچ پشت
بهره‌جویی را درونِ خویش کشت

پاک می‌بازد، نباشد مزدجو
آنچنان که پاک می‌گیرد ز هو

می‌دهد حق هستی‌اش بی‌علتی^۳
می‌سپارد باز، بی‌علت^۳ فتی

که فُتَوْتُ (۴۸) دادنِ بی‌علت^۳ است
پاکبازی خارجِ هر ملت^۳ است

زانکه ملت^۳ فضل (۴۹) جوید یا خلاص
پاکبازان اند قربانانِ خاص

نی خدا را امتحانی می‌کنند
نی در سود و زیانی می‌زنند

(۴۵) لا ابالی: بی‌پاک، بی‌پروا، گستاخ

(۴۶) تُرکتاز: تُندتاز، آن‌که مانند ترکانِ قدیم با شتاب و بی‌خبر می‌تازد.

(۴۷) تن‌گدان: کسی که تن را ذوب می‌کند.

(۴۸) فُتُوْتُ: جوانمردی، ایثار
(۴۹) فُضْل: کمال، برتری، بخشش، افزونی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۴

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت
بختِ بدِ دانِ کآمد و گردن زدت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۷

آن زمان کت امتحان مطلوب شد
مسجدِ دینِ تو، پُر خُرُوب (۵۰) شد

(۵۰) خُرُوب: بسیار خراب‌کننده

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۳

چشمِ آدم بر پلیسی کو شقیست (۵۱)
از حقارت و از زیافت (۵۲) بنگریست

خویش بینی کرد و آمد خودگُزین (۵۳)
خنده زد بر کارِ ابلیسِ لعین (۵۴)

بانگ برزد غیرتِ حق کای صفی (۵۵)
تو نمی دانی زِ اسرارِ خفی (۵۶)

پوستین را بازگونه گر کند
کوه را از بیخ و از بُن برکند

پرده صد آدم آن دم بردرد
صد پلیسِ نو مسلمان آورد

گفت آدم: توبه کردم زین نظر
این چنین گستاخ نندیشم دگر

(۵۱) شَقی: بدبخت

(۵۲) زیافت: حقیر شمردن، بی ادبی

(۵۳) خودگزین: خودپسند

(۵۴) لَعین: لعنت شده، ملعون

(۵۵) صَفی: برگزیده

(۵۶) خَفی: پنهان، نهان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۳

مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شوره‌خاکی کاشتی

عقلِ کاذب هست خود معکوس‌بین
زندگی را مرگ بیند ای غَیبن (۵۷)

ای خدا بنمای تو هر چیز را
آنچنانکه هست در خُدعهسرا (۵۸)

(۵۷) غَبِین: آدمِ سست‌رأی
(۵۸) خُدعهسرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۴

رُقْعَه (۵۹) دیگر نویسم ز آزمون
دیگری جویم رسولِ ذُوفُنُون (۶۰)

بر امیر و مَطْبَخِی و نامه‌بر
عیب بنهاده ز جهل، آن بی‌خبر

هیچ گردِ خود نمی‌گردد که من
کز روی کردم، چو اندر دین، شَمَن (۶۱)

(۵۹) رُقعه: نامه، نوشته، تگه‌کاغذی که روی آن بنویسند.

(۶۰) ذُفُنُون: صاحب فن‌ها، دارای هنرها

(۶۱) شَمَن: بت‌پرست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۸۱

چارکس را داد مردی یک دِرَم
آن یکی گفت: این به انگوری دهم

آن یکی دیگر عرب بُد گفت: لا
من عِنَب (۶۲) خواهم، نه انگور، ای دغا (۶۳)

آن یکی ترکی بُد و گفت: این بَنَم (۶۴)
من نمی‌خواهم عِنَب، خواهم اَزَم (۶۵)

آن یکی رومی بگفت: این قیل را
تَرک کن، خواهیم اِسْتافیل (۶۶) را

در تنازُع^(۶۷)، آن نَفَر^(۶۸) جنگی شدند
که ز سِرِّ نام‌ها غافل بُدند

مشت بر هم می‌زدند از ابلهی
پُر بُدند از جهل، وز دانش تُهی

(۶۲) عِنَب: انگور به زبان عربی

(۶۳) دَغَا: مگار، فریبکار

(۶۴) بَنُم: در ترکی غربی، ضمیر شخصی مفرد متکلم و اوّل شخص است.

(۶۵) اَزُم: انگور به زبان ترکی

(۶۶) اِسْتافیل: انگور به زبان رومی

(۶۷) تنازُع: جنگ

(۶۸) نَفَر: گروه، جماعت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۸۹

چونکه بسپارید دل را بی‌دَغَل
این دِرَمَتان می‌کند چندین عمل

یک دِرَمَّتَان می‌شود چار اَلْمُرَاد
چار دشمن می‌شود یک، زِ اِتِّحَاد

گفتِ هر یکتان دهد جنگ و فِرَاق (۶۹)
گفتِ من آرد شما را اِتِّفَاق

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا (۷۰)
تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴

«وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ
تُرْحَمُونَ»

«چون قرآن خوانده شود به آن گوش فرا دهید
و خاموش باشید، شاید مشمول رحمت خدا شوید.»

گر سخن‌تان در توافق مُوثَّقه^(۷۱) است
در اثر مایهٔ نزاع^(۷۲) و تفرقه است

(۶۹) فِرَاق: دوری

(۷۰) اَنْصِتُوا: خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.

(۷۱) مُوثَّقه: مورد اطمینان و وثوق

(۷۲) نزاع: درگیری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹۰

آشنایی نَفْس با هر نَفْسِ پست
تو یقین می‌دان که دَمْ دَمْ^(۷۳) کمتر است

زَانَكِه نَفْسَش گَرِدِ عَلَّت (۷۴) می‌تند
معرفت را زود فاسد می‌کند

گر نخواهی دوست را فردا نَفیر (۷۵)
دوستی با عاقل و، با عقل گیر

(۷۳) دَمَ دَم: دَم به دَم، لحظه به لحظه، پی در پی

(۷۴) عَلَّت: بیماری، مرض

(۷۵) نَفیر: رمیدن، ترسیدن، گریزان، متنفر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴

ترک و رومی و عرب گر عاشق است
همزبانِ اوست این بانگِ صواب (۷۶)

(۷۶) صواب: درست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۷

پس زبانِ مَحَرَمی خود دیگر است
همدلی از همزبانی بهتر است

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۰

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
کو زبانِ جملهٔ مرغان شناخت

در زمانِ عدلش آهو با پلنگ
اُنس بگرفت و، برون آمد ز جنگ

شد کبوتر ایمن از چنگالِ باز
گوسفند از گرگ ناورد احتراز^(۷۷)

او میانجی شد میان دشمنان
اتّحادی شد میان پَرزَنان

تو چو موری (۷۸) بهر دانه می‌دوی
هین سلیمان جو، چه می‌باشی غوی (۷۹)؟

دانه‌جو را، دانه‌اش دامی شود
و آن سلیمان‌جوی را هر دو بود

مرغ جان‌ها را در این آخرزمان
نیستشان از همدگر یک دم امان

هم سلیمان هست اندر دُورِ ما
کو دهد صلح و، نماند جُورِ ما

(۷۷) احتراز: خویشتن‌داری، حذر کردن

(۷۸) مور: مورچه

(۷۹) غوی: گمراه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۲۵

تخمِ باطل را از آن می‌کاشتند
کآنکه آن جان نیست، جان پنداشتند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۵

خارِ سه‌سویست هر چون کش نهی
درخَلَد (۸۰)، وز زخمِ او تو کی جَهی؟

(۸۰) درخَلَد: فرورود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کُند
نَفْسِ زنده سُوِ مرگی می‌تَنَد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۷۰

سخت‌تر افشرده‌ام در شَرِ قَدَم
که لَفی خُسْرَم^(۸۱) ز قَهْرَت دَم به دَم

قرآن کریم، سورهٔ عصر (۱۰۳)، آیات ۱ تا ۳

«وَالْعَصْرِ.»

«سوگند به عصر [سوگند به ارزش و اهمیت
هشیاری در این لحظه].»

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ.»

«که آدمی [در من‌ذهنی که مرکزش همانیده
است] در زیانکاری است
[به خودش و دیگران ضرر می‌زند].»

«إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَّاصَوْا
بِالْحَقِّ وَتَوَّاصَوْا بِالصَّبْرِ.»

«مگر آن‌ها که ایمان آوردند [فضاگشایی
کرده‌اند و از فضای گشوده‌شده] کارهای
نیک [فکر و عمل] کردند و یکدیگر را به حق
سفارش کردند و یکدیگر را به صبر سفارش کردند.»

(۸۱) لَفِي خُسْرٍ: قطعاً در زیانکاری هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۸۶

هرچه جز عشقِ خدایِ أَحْسَن است
گر شِگرخواریست، آن جان‌گُذَن است

چیست جان‌کندن؟ سویِ مرگ آمدن
دست در آبِ حیاتی نازدن

خلق را دو دیده در خاک و مَمات^(۸۲)
صد گمان دارند در آبِ حیات

جهد کن تا صد گُمان گردد نَوَد
شب برو، و تو بخُسبی، شب رود

در شبِ تاریک، جویِ آن روز را
پیش کن آن عقلِ ظلمت‌سوز را

در شبِ بدرنگ، بس نیکی بُود
آبِ حیوان^(۸۳)، جُفتِ تاریکی بُود

(۸۲) مَمات: مُردن، مُردگی

(۸۳) آبِ حیوان: آبِ زندگانی، آبِ حیات

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸

پیش از آن‌که شب شود، جامه^(۸۴) بجو
روز را ضایع مکن^(۸۵) در گفت‌وگو

(۸۴) جامه: لباس، تن‌پوش، (مَجاز) لباسِ حضور.

(۸۵) ضایع کردن: تباه کردن، به هدر دادن، از دست دادن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴

در حقیقت هر عَدُو (۸۶) داروی توست
کیمیا و نافع و دِلجویِ توست

که ازو اندر گُریزی در خَلا (۸۷)
استعانت (۸۸) جویی از لطفِ خدا

در حقیقت دوستانِ دشمنند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

(۸۶) عَدُو: دشمن

(۸۷) خَلا: خلوت، خلوت‌گاه

(۸۸) اِسْتِعَانَت: یاری خواستن، یاری، کمک

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۲

سَر ز خُفتن کی توان برداشتن؟
با چنین صد تخمِ غفلت کاشتن

خوابِ مُرده، لقمه مُرده یار شد
خواجه خُفت و دزدِ شب بر کار شد

تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند
ناریان، خصمِ وجودِ خاکی‌اند

نار، خصمِ آب و فرزندانِ اوست
همچنان که آب، خصمِ جانِ اوست

آب آتش را گُشد زیرا که او
خصمِ فرزندانِ آب است و عَدُو

بعد از آن این نار، نارِ شهوت است
کاندر او اصلِ گناه و زکّۃ (۸۹) است

(۸۹) زکّۃ: لغزش

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲۶

من عصا و نور بگرفته به دست
شاخِ گستاخِ تو را خواهم شکست

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۰۸

«وَنَزَعُ يَدَهُ فَإِذَا هِيَ بَيْضَاءُ لِلنَّاظِرِينَ»

«و دستش را بیرون آورد، در نظر آنان که
می‌دیدند سفید و درخشان بود.»

واقعاتِ سهمگین، از بهرِ این
گونه گونه می نمودت ربِّ دین

درخور سِرِّ بد و طغیانِ تو
تا بدانی کاوست درخوردانِ تو

تا بدانی کو حکیم است و خبیر (۹۰)
مُصلِحِ امراضِ درمان ناپذیر

تو به تأویلات (۹۱) می گشتی از آن
کور و کر، کاین هست از خوابِ گران

(۹۰) خبیر: آگاه

(۹۱) تأویل: تبیین، تعبیر کردن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۸

نارِ بیرونی به آبی بفسُرد
نارِ شهوت تا به دوزخ می‌برد

نارِ شهوت می‌نیارآمد به آب
زانکه دارد طبعِ دوزخ در عذاب

نارِ شهوت را چه چاره؟ نورِ دین
نُورُکُمْ اِطْفَاءُ نارِ الْکَافِرین

آتش شهوت را با چه چیز باید چاره کرد؟ با نور دین و ایمان. ای مؤمنان، نور شما خاموش‌کننده نار کافران است.

قرآن کریم، سورہ صف (۶۱)، آیہ ۸

«يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ
نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ»

«می‌خواهند نور خدا را به دهانهایشان خاموش
کنند ولی خدا کامل‌کننده نور خویش است، اگر
چه کافران را ناخوش آید.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۶۴

نَفْسِ تو هر دم (۹۲) برآرد صد شرار (۹۳)
که ببینیدم، منم ز اصحابِ نار

جزوِ نارم، سویِ کُلِّ خود روم
من نه نورم که سویِ حضرت شوم

(۹۲) دَم: لحظه

(۹۳) شَرار: پاره‌ای از آتش که به هوا می‌پرد، جرقه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۱

چه گُشد این نار را؟ نورِ خدا
نورِ ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نارِ نَفْسِ چون نَمُردِ تو
وارِهد این جسمِ همچون عودِ (۹۴) تو

شهوَتِ ناری به راندن گم نشد
او به ماندن کم شود، بی‌هیچ بُد (۹۵)

تا که هیزم می‌نهی بر آتشی
کی بمیرد آتش از هیزم‌گشی؟

چون که هیزم بازگیری، نار، مُرد
ز آنکه تَقْوٰی، آب، سَوٰی نار بُرد

کی سیه گردد به آتش روی خوب؟
کَوْنَهْدَ کُلِّ گَونَه از تَقْوٰی الْقُلُوب؟

قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۳۲

«ذَٰلِكَ وَمَنْ يُعِظْ شُعَائِرَ اللَّهِ فَإِنَّهَا مِنْ تَقْوٰی
الْقُلُوبِ.»

«آری، کسانی که شعایر خدا را بزرگ
می‌شمارند کارشان نشان پرهیزگاری دل‌هایشان
باشد.»

(۹۴) عود: مطلق چوب، درختی است در هند که چوب آن را می‌سوزانند
برای بوی خوش آن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲

کارِ عارفِ راست، کو نه اَحْوَل (۹۶) است
چشمِ او بر کِشْت‌های اوّل است

آنچه گندم کاشتندی، و آنچه جُو
چشمِ او آنجاست روز و شبِ گِرو

آنچه آبست (۹۷) است شب، جز آن نِزاد
حیل‌ها و مکرها باد است، باد

کی کُند دل خوش به حیل‌های گَش (۹۸)
آنکه بیند حیلَه حق بر سَرَش؟

او درونِ دام، دامی می‌نهد
جانِ تو نه این جَهد، نه آن جَهد

گر بروید، ور بریزد صد گیاه
عاقبت برروید آن کشته اله

کشتِ نو کارید بر کشتِ نخست
این دوم فانیست و آن اول دُرست

کشتِ اول کامل و بُگزیده است
تخمِ ثانی فاسد و پوسیده است

افکن این تدبیرِ خود را پیشِ دوست
گر چه تدبیرت هم از تدبیرِ اوست

کارِ آن دارد که حق افراشته است
آخر آن روید که اول کاشته است

هر چه کاری، از برایِ او بکار
چون اسیرِ دوستی ای دوستدار

(۹۶) اَحْوَل: لوچ، دوبین

(۹۷) آبست: آبستن، حامله

(۹۸) گَش: بسیار، فراوان، انبوه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵

چون که بد کردی، بترس، اَمِن مباش
ز آن که تخم است و برویاند خُداش

چند گاهی او بیپوشاند که تا
آیدت ز آن بدِ پشیمان و حیا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹

فعلِ تو که زاید از جان و تنت
همچو فرزندت بگیرد دامن

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۴۶۳

نی، که قلب و قالِبم در حکمِ اوست ؟
لحظه‌ای، مغزم کند، یک لحظه پوست

سبز گردم، چونکه گوید: کشت باش
زرد گردم، چونکه گوید: زشت باش

لحظه‌ای ماهم کند، یک دم سیاه
خود چه باشد غیرِ این، کارِ اله؟

پیشِ چوگان‌های حُکمِ کُنْ فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

قرآن کریم، سورہ یس (۳۶)، آیہ ۸۲

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: «موجود شو»، پس موجود می‌شود.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۳

من پاکبازِ عشقم، تخمِ غرضِ نکارم
پشت و پناهِ فقرم، پشتِ طمعِ نخارم

نی بندِ خلقِ باشم، نی از کسی تراشم
مرغِ گشاده پایم، برگِ قفسِ ندارم

من ابرِ ابدارم، چرخِ گهرنثارم
بر تشنگانِ خاکی آبِ حیات بارم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۳

اگر دریای عُمانی سراسر
در آن ابری نگر کز وی چکیدی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۲۶

ریختی بر سر به پیشِ شاه، خاک
تا امان دیدی ز دیو سهمناک

میر دیدی خویش را، ای کم زِ مور
ز آن ندیدی آن موگل را تو کور

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۳

كُلُّ شَيْءٍ مَا خَلَا لِلَّهِ بَاطِلٌ
إِنَّ فَضْلَ اللَّهِ غَيْرُ هَاطِلٌ

همه اشیا غیر از خدا باطل و نابود است،
همانا فضل خداوند همانند ابری پُرباران و ریزان است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۰

آسمان شو، ابر شو، باران بیار
ناودان بارش کند، نبود به کار

آب اندر ناودان عاریتیست (۹۹)
آب اندر ابر و دریا فطرتیست

فکر و اندیشه‌ست مثلِ ناودان
وَحی (۱۰۰) و مکشوف (۱۰۱) است ابر و آسمان

آبِ باران باغِ صد رنگ آورد
ناودان همسایه در جنگ آورد

(۹۹) عاریتی: قرضی
(۱۰۰)

وَحی: کلامی که ادراک آن از حواسّ ظاهری آدمی پوشیده است. در لفظ به
معنی اشارهٔ سریع و پنهان است.
(۱۰۱) مکشوف: مکاشفاتِ روحی، الهاماتِ ربّانی

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۶۹۳

من ابرِ ابدارم، چرخِ گهرنثارم
بر تشنگانِ خاکی آبِ حیات بارم

موسی بدید آتش، آن نور بود دلخوش
من نیز نورم ای جان! گرچه ز دور نارم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۵

بانگ می‌زد آتش ای گیجانِ گول
من نی‌ام آتش، منم چشمهٔ قبول

چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر
در من آی و هیچ مگریز از شرّ

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
جز که سحر و خُدعهٔ (۱۰۲) نمرود نیست

چون خلیلِ حق اگر فرزانه‌ای
آتش آبِ توست و تو پروانه‌ای

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۳

موسی بید آتش، آن نور بود دلخوش
من نیز نورم ای جان! گرچه ز دور نارم

شاخِ درخت گردان، اصلِ درخت ساکن
گرچه که بی‌قرارم، در روح برقرارم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۲۹

نفس چون مُبْدَل (۱۰۳) شود (۱۰۴)، این تیغِ تن
باشد اندر دستِ صُنْع (۱۰۵) ذُو الْمُن (۱۰۶)

آن یکی مردی ست، قوتش (۱۰۷) جمله درد
این دگر مردی میان تی (۱۰۸)، همچو گرد

(۱۰۳) مُبْدَلُ: تغییر یافته، تبدیل شده، دگرگون

(۱۰۴) مُبْدَل شدن: تغییر یافتن، دگرگون شدن

(۱۰۵) صُنْع: آفریدگاری

(۱۰۶) ذُو الْمِنَّ: صاحبِ نعمت‌ها

(۱۰۷) قوت: غذا، طعام

(۱۰۸) میان تی: میان تهی، تو خالی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۸۶

ای مُعَافٍ یَفْعَلُ اللهُ مَا یَشَاءُ
بی‌مُحَافَا (۱۰۹) رُو زبان را بَرگُشا

قرآن کریم، سورۃ ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷

«...وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ.»

«...خدا هرچه خواهد همان می‌کند.»

(۱۰۹) بی‌محابا: بی‌پروا، بدون ترس و ملاحظه، و بی‌هیچ درنگی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۳

شاخِ درخت گردان، اصلِ درخت ساکن
گرچه که بی‌قرارم، در روح برقرارم

من بوالعجب جهانم، در مشتِ گل نهانم
در هر شبی چو روزم، در هر خزان بهارم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۱

آبِ ما، محبوسِ گل مانده‌ست هین
بحرِ رحمت، جذبِ کن ما را ز طین^(۱۱۰)

بحر گوید: من تو را در خود گشَم
لیک می‌لافی که من آبِ خوشم

لافِ تو محروم می‌دارد تو را
ترکِ آن پنداشت کن، در من درآ

آبِ گل خواهد که در دریا رَوَد
گلِ گرفته پایِ آبِ و، می‌گَشَد

گر رهند پایِ خود از دستِ گل
گلِ بماند خشک و، او شد مستقل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

تو چو باز پای بسته، تَنِ تو چو کُنده بر پا
تو به چنگِ خویش باید که گره ز پا گشایی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۲

دِی (۱۱۱) شوی، بینی تو اِخراج (۱۱۲) بهار
لَیل (۱۱۳) گردی، بینی ایلَاج (۱۱۴) نَهار (۱۱۵)

قرآن کریم، سورة حج (۲۲)، آیه ۶۱

«ذَٰلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ يُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَيُولِجُ النَّهَارَ
فِي اللَّيْلِ وَأَنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ بَصِيرٌ.»

«این بدان سبب است که خدا از شب می‌کاهد و
به روز می‌افزاید و از روز می‌کاهد و به شب
می‌افزاید. و خدا شنوا و بیناست.»

(۱۱۱) بی: زمستان

(۱۱۲) إخراج: بیرون کردن

(۱۱۳) لیل: شب

(۱۱۴) ایلاج: وارد کردن، درآوردن چیزی در چیز دیگر

(۱۱۵) نهار: روز

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۴

آن بهاران مُضَمَر^(۱۱۶) است اندر خزان
در بهار است آن خزان مَکْرِیز از آن

(۱۱۶) مُضَمَر: پنهان کرده‌شده، پوشیده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶

هر کسی در عجبی و عجبِ من اینست
کاو نگنجد به میان، چون به میان می‌آید؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۳

من بوالعجب جهانم، در مشّتِ گلِ نهانم
در هر شبی چو روزم، در هر خزان بهارم

با مرغِ شبِ شبم من، با مرغِ روزِ روزم
اما چو با خود آیم، زین هر دو برکنارم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

هر جا که بینی شاهی (۱۱۷)، چون آینه پیشش نشین
هر جا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نمد (۱۱۸)

(۱۱۷) شاهد: زیبارو

(۱۱۸) آینه در نمد کشیدن: منظور روی تافتن و چشم بر هم نهادن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

آینه زیر بغل زن، چو ببینی زشتی
ورنه بدنام گنی آینه را، ای مولا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۳

با مرغ شب شبم من، با مرغ روز روزم

اما چو با خود آیم، زین هر دو برکنارم

آن لحظه با خود آیم کز محو بی خود آیم
شش دانگ آن گهم که بیرون ز پنج و چارم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴

تو به هر صورت که آیی بیستی (۱۱۹)
که منم این، واللہ آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا به خلق

این تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحَدی (۱۲۰)
که خوش و زیبا و سرمستِ خودی

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

جوهر آن باشد که قایم با خود است
آن عَرَض، باشد که فرعِ او شده‌ست

(۱۱۹) بیستی: بایستی

(۱۲۰) اَوَحَد: یگانه، یکتا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۳

آن لحظه با خود آیم کز محو بی‌خود آیم
شش‌دانگ آن‌گهم که بیرون ز پنج و چارم

جانِ بشر به ناحق دعوی‌ش اختیار است
بی‌اختیار گردد در فرّ اختیارم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸

پس هنر، آمد هلاکت خام را
کز پی دانه، نبیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او
مالکِ خود باشد اندرِ اتَّقُوا (۱۲۱)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار (۱۲۲)
دور کن آلت، بینداز اختیار

جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است
برگنم پر را که در قصدِ سر است (۱۲۳)

نیست انگارد پرِ خود را صبور
تا پرش درن‌فگند در شرّ و شور

- (۱۲۱) اِتَّقُوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.
(۱۲۲) زینهار: برحذر باش، کلمه تنبیه
(۱۲۳) در قصدِ سر است: آهنگِ آسیب زدن به جان و روان را دارد.
-

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰

وین تَعَلُّ (۱۲۴) بهر ترکش دافع صد علّت است
چون بشد (۱۲۵) علّت (۱۲۶) ز تو پس نقلِ منزل منزل است

- (۱۲۴) تَعَلُّ: درنگ کردن
(۱۲۵) بشد: برفت، از مصدر شدن به معنی رفتن
(۱۲۶) علّت: بیماری، مرض
-

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۴

لیک بر من پَرّ زیبا دشمنیست
چون که از جلوه‌گری صبریم نیست

گر بُدی صبر و حِفاظم راهبر
بَرَفزودی ز اختیارم گرّ و فرّ (۱۲۷)

(۱۲۷) گرّ و فرّ: شکوه و جلال

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۳

جانِ بشر به ناحق دعویّش اختیار است
بی اختیار گردد در فرّ اختیارم

آن عقلِ پرهنر را بادیست در سرِ او
آن بادِ او نماند چون بادهای درآرم

مجموع لغات:

- (۱) تراشیدن: ظاهراً به معنی کندن، جدا کردن، مجازاً گرفتن پول و مال کسی به زیرکی
- (۲) برگ: قصد، نیت
- (۳) شش‌دانگ: کامل و بدون نقص
- (۴) چار: چهار
- (۵) فرّ: شکوه و رفعت
- (۶) هرچت: هرچه تو را
- (۷) ابتلا: امتحان کردن، آزمودن؛ معنی در بلا بودن نیز می‌دهد.
- (۸) عتاب: نکوهش
- (۹) پاک‌جیب: نجیب، پاکدامن
- (۱۰) کف را نَخست: دست را زخمی نکرد.
- (۱۱) خُن: شهری بوده در ترکستان شرقی (ترکستان چین) و گاهی هم به تمام ترکستان چین اطلاق می‌شد، و آن درّه‌ای بوده میان کوه‌ها
- (۱۲) نَطع: سفره، صفحه شطرنج
- (۱۳) باختم: بازی کردم.
- (۱۴) شَشْدَره: کنایه از مبهوت و متحیر و عاجز ماندن در امور

- (۱۵) **إِخْوَانِ رِضَا**: برادرانی که راضی‌اند به رضای حق
- (۱۶) **وَدُود**: بسیار مهربان، دوستدار
- (۱۷) **فَضْل**: بخشش، احسان، نیکویی
- (۱۸) **بَصَر**: دیده
- (۱۹) **گُزین**: انتخاب کن.
- (۲۰) **بِرّ**: نیکی، نیکویی
- (۲۱) **جَوَال**: کیسه بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه
- (۲۲) **مُنْحَنی**: خمیده، خمیده‌قامت، بیچاره و درمانده
- (۲۳) **بَدْره**: کیسه زر، همیان
- (۲۴) **پالودن**: در اینجا یعنی صرف کردن
- (۲۵) **فرش**: جای پست و پایین، در اینجا مراد دنیاست.
- (۲۶) **بَتَر**: بدتر
- (۲۷) **سیر**: جمع سیره به معنی سنت و روش
- (۲۸) **مُبَاح**: حلال، جامِ مُباح: شرابِ حلال
- (۲۹) **غابر**: گذشته
- (۳۰) **هَبَا**: مخفف هَبَاء به معنی گرد و غبارِ پراکنده، در اینجا به معنی بیهوده است.
- (۳۱) **غَرَر**: هلاکت، فریب خوردن

(۳۲) نَاهِل: دارندهٔ صفتهای ناپسند، مقابلِ اَهْل، فاقد

شایستگی لازم

(۳۳) بَرى: بیزار، فراری

(۳۴) هوا: خواهش‌های من ذهنی

(۳۵) طاق و طُرْم: جلال و شکوه ظاهری

(۳۶) عاریتّی: قرضی

(۳۷) ماهیتّی: ذاتی

(۳۸) مُفْلِس: تهی‌دست

(۳۹) غُلّ: زنجیر

(۴۰) عَنَا: رنج

(۴۱) مرگ شد: مرگ رفت؛ از مصدر شدن به معنی رفتن

(۴۲) زَفَت: ستبر، بزرگ

(۴۳) مفتاح: کلید

(۴۴) کبریا: مجازاً خداوند

(۴۵) لا ابالی: بی‌باک، بی‌پروا، گستاخ

(۴۶) تُرکتاز: تُندتاز، آن‌که مانند ترکانِ قدیم با شتاب و

بی‌خبر می‌تازد.

(۴۷) تَن‌گدان: کسی که تن را ذوب می‌کند.

(۴۸) فُتوّت: جوانمردی، ایثار

(۴۹) فضل: کمال، برتری، بخشش، افزونی

- (۵۱) شَقَى: بدبخت
- (۵۲) زیافت: حقیر شمردن، بی ادبی
- (۵۳) خودگُزین: خودپسند
- (۵۴) لَعین: لعنت شده، ملعون
- (۵۵) صَفَى: برگزیده
- (۵۶) خَفَى: پنهان، نهان
- (۵۷) غَبین: آدم سست‌رأی
- (۵۸) خُدعه‌سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا
- (۵۹) رُقعه: نامه، نوشته، تگه‌کاغذی که روی آن بنویسند.
- (۶۰) ذُوفُنون: صاحب فن‌ها، دارای هنرها
- (۶۱) شَمَن: بت‌پرست
- (۶۲) عَنَب: انگور به زبان عربی
- (۶۳) دَغَا: مگار، فریبکار
- (۶۴) بَنُم: در ترکی غربی، ضمیر شخصی مفرد متکلم و اوّل شخص است.
- (۶۵) اُزُم: انگور به زبان ترکی
- (۶۶) اِسْتافیل: انگور به زبان رومی
- (۶۷) تَنازُع: جنگ
- (۶۸) نَفَر: گروه، جماعت
- (۶۹) فِرَاق: دوری

- (۷۰) اَنْصِتُوا: خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.
- (۷۱) مُوثَّقه: مورد اطمینان و وثوق
- (۷۲) نزاع: درگیری
- (۷۳) دَمَ دَم: دَم به دَم، لحظه به لحظه، پی در پی
- (۷۴) عِلَّت: بیماری، مرض
- (۷۵) نَفیر: رمیدن، ترسیدن، گریزان، متنفر
- (۷۶) صواب: درست
- (۷۷) احتراز: خویشنداری، حذر کردن
- (۷۸) مور: مورچه
- (۷۹) غوی: گمراه
- (۸۰) درخَلَد: فرورود
- (۸۱) لَفی خُسْرَم: قطعاً در زیانکاری هستم.
- (۸۲) مَمَات: مُردن، مُردگی
- (۸۳) آبِ حیوان: آبِ زندگانی، آبِ حیات
- (۸۴) جامه: لباس، تنپوش، (مَجاز) لباسِ حضور.
- (۸۵) ضایع کردن: تباه کردن، به هدر دادن، از دست دادن
- (۸۶) عَدُو: دشمن
- (۸۷) خَلَا: خلوت، خلوتگاه
- (۸۸) اِسْتِعَانَت: یاری خواستن، یاری، کمک
- (۸۹) زَلَّت: لغزش

(۹۰) خبیر: آگاه

(۹۱) تَأْوِيل: تبیین، تعبیر کردن

(۹۲) دَم: لحظه

(۹۳) شَرَار: پاره‌ای از آتش که به هوا می‌پرد، جرقه

(۹۴) عود: مطلق چوب، درختی است در هند که چوب آن را می‌سوزانند برای بوی خوش آن.

(۹۵) بُد: گزیر

(۹۶) أَحْوَل: لوچ، دوبین

(۹۷) آبست: آبستن، حامله

(۹۸) گَش: بسیار، فراوان، انبوه

(۹۹) عاریتی: قرضی

(۱۰۰)

وَحی: کلامی که ادراک آن از حواسّ ظاهری آدمی پوشیده است. در لفظ به معنی اشاره سریع و پنهان است.

(۱۰۱) مَكشُوف: مکاشفاتِ روحی، الهاماتِ ربّانی

(۱۰۲) خُدعه: نیرنگ، حيله

(۱۰۳) مُبْدَل: تغییر یافته، تبدیل شده، دگرگون

(۱۰۴) مُبْدَل شدن: تغییر یافتن، دگرگون شدن

(۱۰۵) صُنْع: آفریدگاری

(۱۰۶) ذُو الْمِنَّ: صاحبِ نعمت‌ها

- (۱۰۷) قوت: غذا، طعام
- (۱۰۸) میان‌تی: میان‌تهی، توخالی
- (۱۰۹) بی‌مُحابا: بی‌پروا، بدون ترس و ملاحظه، و بی‌هیچ درنگی
- (۱۱۰) طین: گل
- (۱۱۱) دِی: زمستان
- (۱۱۲) اِخراج: بیرون کردن
- (۱۱۳) لیل: شب
- (۱۱۴) ایلاج: وارد کردن، درآوردن چیزی در چیز دیگر
- (۱۱۵) نَهار: روز
- (۱۱۶) مُضمر: پنهان‌کرده‌شده، پوشیده
- (۱۱۷) شاهد: زیبارو
- (۱۱۸)
- آیینہ در نمد کشیدن: منظور روی تافتن و چشم بر هم نهادن است.
- (۱۱۹) بیستی: بایستی
- (۱۲۰) اَوحد: یگانه، یکتا
- (۱۲۱) اِتَّقوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.
- (۱۲۲) زینهار: برحذر باش، کلمه تنبیه
- (۱۲۳) در قصدِ سَر است: آهنگِ آسیب زدن به جان و روان را دارد.
- (۱۲۴) تَعَلَّل: درنگ کردن

(۱۲۵) بَشَد: برفت، از مصدر شدن به معنی رفتن

(۱۲۶) عَلَّت: بیماری، مرض

(۱۲۷) كَرَّ و فَرَّ: شکوه و جلال